

کہ جز نکوئے اہل کرم نخواهد ماند

ز مہربانی جانان طمع میر حافظ

کہ نقش جو رو نشان ستم نخواهد ماند

در حاشیہ بہ خط دیگر دارد

سرود مجلس جمشید گفتہ اند این بود

کہ بجام بادہ بیاور کہ بجم نخواهد ماند

ایضاً له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	
صد لطف چشم داشتم و یکک نظر نکرد	
سیل سرشک ما ز دلش کین بندر نبرد	
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد	
یارب تو این / جوان دلاور نگاه دار	آن
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد	
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من /	ز افغانم نخفت
آن / شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد	و اد
می خواستم که میرمش اندر قدم چو صبح /	شعب
او خود بما گذر چون نسیم سحر نکرد	
جانا کدام سنگ دل سست مذهبست /	بی کفایت است
کو پیش زخم تیر / تو جان را سپر نکرد	تبع
کلیک زبان کشیده / حافظ در انجمن	برهنگ
یا کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد	

وله ایضاً

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند

پری رویان قرار دل چو بستیزند پستانند

بغتراکت بجنما دها چو بر بندند بر بندند

ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند /

ز چشم لعل رفتائی چو می خندید می بارید /

ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

بعمری یکت نفس با ما چو بنشینند بر خیرند

نهان / شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند

چو منصور این / مراد آتشان که بردارند بردارند

که با این درد اگر درد / در مانند در مانند

سرشک گورشه گیران را چو دریابند دریابند

رخ مهر از سحر خیزان بگردانند / اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

درین / درگاه حافظ را چو می بینند / می رانند

ق : مصراع دوم بیت بیجم و هفتم جا به جا است .

م : بگشایند
(بگشایند دیگر)
می خوانند ندی بار نه

نیال

از

ند

نگردانند

بدین ...
می خوانند

ایضاً له

سایها دل طلب جام بجم از ما می کرد و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد	
گوهری را که پرورد صدف در همه عمر / طلب از گم شدگان ره / دریا می کرد مشکل خویش بر پیر مغان برد که او /	هروی گز صدف کون و مکان بیرون بود لب بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معما می کرد دیدمش فارغ و خرم / قدح باده بدست واندر آن آینه صدف گونه تماشا می کرد گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد فیض روح القدس از زانک / مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد	خرم و خندان باز
گفتمش سلسله زلف بتان از پی کیست / گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد	چیت

وله ایضاً

ما	که عشق روی گل با من / چها کرد	سحر بلبل حکایت با صبا کرد
در دل افتاد	وز آن گلشن به خوارم مبتلا کرد	از آن رنگ رخم بخون دل انداخت /
	که کار خیر بیرو [ی] وریا کرد	غلام همت آن نازنینم
با آن	که درد شب نشینان را دوا کرد	خوشتر آمد / نسیم صبحگاهی
	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد	من از بیگانگان دیگر ننام
	ور از دلبر وفا جسم جفا کرد	گر از سلطان طمع کردم خطا بود
کشید و ... قبای	گره بند قبا چون / خنچه وا کرد	نقاب گل کشیده / زلف سنبل
عاشق در افغان	تعم زان / میان باد صبا کرد	بهر سو بلبل بی دل بافغان /
... از	کیال دولت و دین بوالوفا کرد	وفا از خواجگان ملک / با من
بشیر		

بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وله ایضاً

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند	
که زیرکان جهان از کمندشان بجهند/ من ارچه عاشقم و رند و مست و نامہ سیاه	نرهند
هزار شکر کہ یاران شهر بی گنہند مدان/ حقیر گدایان عشق را کین قوم	مبین
شہان بی کمر و خسروان بے کلہند جفا نہ شیوہ* درویشیست و راہروی	
بیار بادہ کہ این سالکان نہ مرد رهند قدم منہ بخرابات جز بشرط ادب	
کہ ساکنان/ درس بحرمان پادشہند بہوش باش کہ ہنگام باد استغنا	سالکان
ہزار خرمن طاعت بہ نیم ججو نخرند/ جناب عشق بلندست ہمتی حافظ	سیند
کہ عاشقان رہ بی ہمتان بخود نہ ہند	

ایضاً له

شاهدان گرد لبری ز بنمان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ زرگس بگذرد /	گنجر خانش دیده زرگس دان کنند
سرو ما چون سازد / آغاز سماع	قدسیان در / عوش دست افشان کنند
ای جوان دواتی / گوی بی	پیش از آن کز قامتت چو گان کنند
عاشقان را بر مر خود حکم نیست	هر چه فرمانی بجان فرمان / کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشم کمتر است از قطره ای	این حکایتها که از طوفان کنند
اصل گل وصالست لیکن اهل راز /	عیشها / در بوته هجران کنند

عوش بر آ با لسته
ای دل گاهل راز
عیش حوش

سر محسن حافظ و ۵۱ هم سب

تا چو صحبت آینه رخشان کنند

وله ایضاً

- صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
 بنیاد مکر با فاکت حقه باز کرد
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
 زیرا که عرض شعبده با اهل / راز کرد
 ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان
 دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
 و آهنگ بازگشت ز / راه حجاز کرد
 ای دل بیا که ما [به] پناه خدا رویم /
 ز آنچ آستین کوتاه و دست دراز کرد
 صنعت مکن هرانک / محبت نه راست باخت
 عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 شرمنده رهروی که عمل بر حجاز کرد

م: خط اول

«

م: برویم

« هر که

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خلد از زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست

غره مشو کسه گریه عابد / نماز کرد

زاهد

ایضاً له

صبا وقت سحر بری ز زلف یار می آورد	
دل دیوانه / ما را ببود در کار می آورد	شوریده
ز رشک تار زلف دوست بر باد هوا می داد	
دم هر نافه مشکین که از تانار می آورد	(بیه را ندارد)
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد	
بعشوه هم پیای بر سر بیمار می آورد	
بقول مطرب و ساقی برون رقم که منبر رو /	سه و بیجه
ازین راه گران منزل / خبر دشوار می آورد	کوزان راه... قاصد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود	
اگر تسبیح می فرمود اگر ز تار می آورد	
من این / شکل صنوبر را ز باغ سینته / بر کندم	آن... دیده
که هر گل کز ویم / بشکفت محنت بار می آورد	شش
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه	
ولی بختی / نمی کردم که صوفی کار / می آورد	منعش... صوفی وار

وله ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمناز

وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زلف دو تا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند /
سو سو ابرانند

نصیب ما ست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناه کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو بر / هر طرف هزارانند /

تو دستگیر شوای پیکش / بی خجسته که من /
حضور

پیاده میروم و هم‌رهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تاب دار مباد

که بستگان کند تو رستگارانند

وله ایضاً

گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب می‌کند لب‌ت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهند خود که برد راه
گفت این حکایتیست که باخوده/دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بسکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب و خرقه چه تقوی و مذهبست /
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا بیوسه شکرینش جوان کنند

تکه

نه آئین مذهب است

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست /

گفت این دعا ملائک / هفت آسمان کنند

دولت او درد
حافظ است

۴۸ ملائکی

ایضاً له

یاد باد آنک ز ما وقت سفر یاد نکرد

بود اعی دل غم دیده ما شاد نکرد

جوانبخت... خیر و

آن جوانمرد / که میزد رقم خیر / قبول

بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه...
کلاک

کاغذ و کلاک / بنحوناب بشویم که مالک /

ره نمونیم پپای علم داد نکرد

م : میجا (۲)

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر /

آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید از پیک صبا از تو بیاموزد کار

زانک چالاک ترا ز این حرکت باد نکرد

کلاک مشاطه صندش نکشد نقش مراد

هر که افرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بز ن راه عراق

بند یار و زما

که بدین راه شد آن یار وفا / یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

وله ایضاً

ای پسته^۱ تو خنده زده بر حدیث قند
 مشتاقم از برای خدا یکک شکر بخند
 جایی که یار من / بشکر خنده دم زند
 ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند
 طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
 زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
 ار طنز / می نمایی و گهر طعنه میزنی
 ما نیستیم معتقد مرد / خود پسند
 ز آشفتنگی حال من آگاه کی شود
 آنرا که دل نگشت گرفتار این کند
 بازار شوق گرم شد آن شمع رخ / کجاست
 تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

سمرجلوه

شیخ

سروک

حافظ چو ترک غمزه^۲ ترکان نمی کنی
 دانی کجاست بجای تو خوارزم یا خجند

ایضاً له

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود

بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبحی بناله دف و چنگ

[بیوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ]

که همچو دور / بقا هفته‌ای بود معذور

دور

شد از بروج / ریاحین چو آسمان روشن

خروج

زمین باخترش همچون بطالع مسعود (۲) /

زمین به اختر
میون و طالع
مسعود

بیاغ تازه کن آیین دین زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم

شراب نوش ورها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خنبلد برین شد بدور سومن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
مهر که مرغ درآید بنغمه داود

مخواه جام صبوحی بیاد صاحب دهر/
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

آصله سید

ایضاً لہ

دوای غصہ گردون اگر توانے کرد

(مطلع لوق ۵ آرد) بدور بادہ گلگون مگر توانے کرد /

مطرب کہ مباش بی می و معشوق / زیر طاق سپہر

۹ در بدین ترانہ غم از دل برون / توانے کرد

گدائی در میخانہ طرفہ اکسپرست

گر این عمل بکنی خاکہ زر توانے کرد

ہعزم مرحلہ عشق پیش نہ قدمی

کہ سودھا کنی ار این سفر توانے کرد

+ و بیا کہ چارہ ذوق حضور / نظم امروز

بخی بفیض بخشش / اہل نظر توانے کرد

گل مراد نو آنگہ نقاب بگشاہد

کہ خدمتش چو نسیم سحر توانے کرد

ہدایت ... لای دلا ز نور ریاضت / گر آگہی داری /

چو شمع خندہ زنان ترک سر توانے کرد

وئی تو تالپ معشوق و بجام می خواهی
طمع مدار کہ کاری / دگر توانے کرد

کار

گرین نصیحت شاہانہ بشنوی حافظ
بشاہراہ طریقت گذر توانے کرد

مطلع درجہ اولیٰ

بہ سرّ جام بجم آنگہ نظر توانے کرد
کہ خاکت میکہدہ کحل بصر توانے کرد

انضاً له *

بر سر بازارِ جانِ یاران / منادی می‌زنند
جانبازان

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر روز چند روزی هست کز ما گم شد دست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حجاب

عقل و دانش می‌برد / تا ایمن از وی نغزید
برد و شد

آن ... حلوا بها
جانش

هر که این تلخم دهد شیرین بهایش جان / دم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شب گرد نیز / تلخ گل رنگست و مست
تند
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً لہ ۛ

مرا می دگر باره از دست برد
 به من باز بنمود می دستبرد
 هزار آفرین بر می سرخ باد
 کہ از روی من رنگ زردی بہرد
 بنام بدستی کہ انگور چید
 مریزاد پالے کہ درہم فشرد
 برو زاہدا خردہ بر ما مگیر
 کہ کار خدایے نہ کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
 ہر آن کو چو حافظ کشد درد درد

وله ایضاً

- نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و بے / طره یاری گیرند ^{غم}
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
کز فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازو پرهیز بخوبان مفروش
که درین ملک / حصاری بسواری گیرند ^{خیل}
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بنوک / مژه هر لحظه شکاری گیرند ^{تیر}
رقص بر شعر خوش / و ناله فی خوش باشد ^{قر}
خاصه رقصی که درو / دست نگاری گیرند ^آ

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نمیب
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله ایضاً .

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

واتکث این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل ما/عیب مکن

من

شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلق ما بود که در خانه خمّار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت/

بحسب شیخ
، وفق خرد
از یاه ببرد

قصّه ماست که بر هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم

آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوه آن/ نشدش حاصل و بیمار بماند

نو

بمآشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد

۱۳۲

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر

چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک

که کس نبود که دستی ازین دعا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو

میاد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن

که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طییب عشق منم باده خور / که این معجون

۵۵

فراغت آرد و

مهر چیست که / اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیارنگفت

مگر نسیم پیاپی خلدای را ببرد

ایضاً لہ

آن یار کزو خانہ ما جای پری بود
 سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
 خرمند منظور هنرمند / من آن ماه کہ اورا
 با حسن ادب شیوہ صاحب نظری بود
 دل گفت فروکش کنم این شہر بیویش
 بیچارہ ندانست کہ پارش سفری بود
 از چنگک منس اختر بد مہر بہ در برد
 آری چکنم دولت دور قری بود
 تنہا نہ ز راز دل من پردہ برافتاد
 تا بود فلکک شیوہ او پردہ دری بود
 خوش بود لب آب و گل و سبزہ ولیکن /
 و سرین
 افسوس کہ آن گنج روان رہ گلدری بود
 اوقات خوش آن بود کہ بادوست بسر رفت
 باقی ہمہ نے حاصلی و بیخبری بود

خود را بکشد / بلبل ازین رشک که گل را

بکشی ای

با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

بود

ازین دعای شب و درس / صبری بود